

فرصتی دوباره به خود دهید

باشد از پشت یکی از این درهای بسته با اهالی آن سخن بگویم و به آنان بگویم که با خود چه آورده‌ام و چه پیامی برای‌شان به‌همراه دارم.» پس با صدایی به عمق تمامی شهر چنین آغاز سخن کرد: «ای اهالی شهر! آیا قصد دارید مرا نیز چون «امید» از این شهر برانید؟»

آیا تصور می‌کنید دستاوردهایی را که ناامیدی و یأس برای‌تان به‌ارمغان آورده‌اند، از آن چه من نوید آن را می‌دهم، گران‌بها ترند؟ آیا دیگر در سر، اندیشه‌هایی بزرگ ندارید؟ آیا گمان می‌کنید تاریکی و ظلمت، شما را زودتر به سرمنزل مقصود خواهند رساند؟ شاید از این که آرزوهای خود را دست‌نیافتنی تصور کرده‌اید، ترجیح داده‌اید دست از همه چیز بشویید؟ اینک من آمده‌ام تا به شما بگویم هنوز دیر نشده است؛ اگر رؤیاهایی بزرگ در سر بیورانید، به یقین به دستاوردهای بزرگی نیز دست خواهید یافت. من آمده‌ام که به شما نوید بدهم که در پس دروازه‌های شهر، دوستان و همراهان بسیاری رخصت ورود می‌خواهند تا با ورودشان درهای نور و رحمت را بر شما بگشایند. دوستانی هم‌چون شوق، نشاط، اشتیاق، امید، باورهای عظیم، روحیه‌ای عالی و خلاصه هرآن که می‌توانند با ورودشان به سهولت جای میهمانان کنونی شما را که جز ظلمت، تاریکی، محروم‌ساختن شما از نعمت‌های بی‌کران خداوندی و قطع رشته‌ی اتصال شما با خداوند رزاق و رحمان پیامی نداشته‌اند، بگیرند. پس فرصتی دوباره به خود بدهید.»

«رؤیا» سخن خود را به پایان برد، اما گویی در ریخ از کوچک‌ترین اثربخشی، با خود اندیشید یعنی آیا به‌واقع، این پیام ارزش لحظه‌ای تأمل را نداشت؟ آیا دل‌مردگی و سکون، این قدر پایدار و مانا است؟ آیا...

در همین اندیشه‌ها بود که ناگهان احساس کرد شعاع نوری او را از ورای یکی از پنجره‌ها لمس می‌کند. به سرعت روی برگرداند. آری، درست احساس کرده بود، چراغی در گوشه‌ای از کوچه‌ی سرد و غم‌بار روشن شده بود و سپس چراغی دیگر و چراغی دیگر... آه، خدای من، گویا خوشبختی و سعادت، عزم آن داشت که بار دیگر به شهر اندیشه وارد شود.



عبدالحمید پوراسد
نویسنده و مترجم

«رؤیا» به آهستگی و با قدم‌هایی سنگین، پای در شهر غم‌بار و تاریک اندیشه گذاشت. سنگ‌فرش‌های سرد و دل‌مرده، حکایت از سرنوشت نامیمون شهر می‌کرد؛ اما او می‌بایست هرطور شده رسالت خود را به‌انجام رساند. پس شروع کرد به کوبیدن درهای بسته. کوبید و کوبید، اما دریغ از پاسخ. گویی هیچ‌انسانی در این شهر نیست. «رؤیا» به هرجا نظر می‌انداخت، جز تاریکی، ظلمت و سکوت، اثری نمی‌یافت. کم مانده بود خستگی و درماندگی بر او نیز مستولی شود. به یاد قولی که به «امید» داده بود، افتاد. آخر پیش از او، «امید» از این شهر، رانده شده بود. «رؤیا» به «امید» قول داده بود هرطور شده راهی بیابد تا بتواند به درون خانه‌ی اهالی شهر اندیشه، راه پیدا کند. پس نفس عمیقی کشید و پای خود را محکم بر سنگ‌فرش خیابان کوبید و کار خود را ادامه داد.

دری دیگر و دری دیگر، ناگهان از پشت سر خود، صدایی شنید. احساس کرد یکی از درها باز می‌شود. لبخندی نرم از سر رضایت بر لبانش نشست. روی برگرداند. آری، حس او دروغ نگفته بود و یکی از درها به‌آرامی و با صدایی دل‌خراش که تا عمق وجود را به لرزه می‌انداخت، باز شد. بدان سو دوید؛ اما در دل تاریکی چیزی نمی‌دید، تا این که صدایی لرزان از پس ظلمت، با دل‌فردگی پرسید: «از جان اهالی این شهر چه می‌خواهی؟ در خانه‌های ما جایی برای تو نیست. ما خود مدت‌هاست که میزبان ناامیدی، اندوه، غم، ترس، دل‌پره و اضطراب هستیم و دیگر جایی برای امثال تو در خانه‌های ما نیست. بهتر است بیش از این تلاش نکنی و از همان راهی که آمده‌ای، بازگردی و محفل خاموش و سرد ما را برهم نزنی.» «رؤیا» سعی کرد سخنی بگوید اما در، به سرعت بسته شد و کلام در دهان «رؤیا» خشکید. لحظه‌ای درنگ کرد، خواست برگردد و راهی شهری دیگر شود که دست‌کم

در آن گوشه برای شنیدن یافت شود؛ اما قدم‌هایش سنگین شده بودند، گویی این گام‌ها می‌دانند که به کدامین سو باید بروند. «رؤیا» قدری تأمل کرد و با خود اندیشید به‌طور قطع در این شهر دری یافت خواهد شد که بر من گشوده شود و در پس آن، گوشه شتوا یافت گردد، پس به پیش رفت. این بار گویی با کوبیدن درها، به دنبال در مورد نظری می‌گشت؛ اما هم‌چنان جز مواجه شدن با درهایی بسته، نصیبی نمی‌برد. دیگر داشت به انتهای شهر اندیشه می‌رسید. لحظه‌ای ایستاد و با خود گفت: «شاید بهتر